

سپیده‌ای پیش از شب

پولدارها با طبیعت می‌رقصند؛
فقرا با آن می‌جنگند

یوسف بهرامی

یوسف بهرامی



سپیده‌ای پیش از شب

این کتاب، فقط یک داستان نیست؛
فصلی است از یک حقیقت گمشده، که در هیاهوی زندگی مدرن، نادیده
گرفته شده است.
در دل برف، کودکی را می‌بینی که نه آموخته، اما حکیمانه می‌گوید...
و در دل شب، سپیده‌ای را می‌بینی که هنوز نیامده، اما امید را در تو زنده
می‌کند.

و در پایان، ده قانون ساده، اما ژرف، در انتظارت هستند؛
قوانینی که ثروتمندان با آن می‌رقصند و فقرا، نادانسته، با آن می‌جنگند.

اگر آماده‌ای...
کتاب را ورق بزن.
پرامنا منتظر است.



YOUSSEFBARAMI.IR

بسم الله

سپیده‌ای پیش از شب

یوسف بهرامی

سرشناسه	: بهرامی، یوسف، ۱۳۵۷
عنوان و نام پدیدآور	: سپیده‌ای پیش از شب / یوسف بهرامی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر اوین، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۷۴ ص.
شابک	: 978-622-8504-68-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان روی جلد: سپیده‌ای پیش از شب: پولدارها با طبیعت می‌رقصند؛ فقرا با آن می‌جنگند.
عنوان روی جلد	: سپیده‌ای پیش از شب: پولدارها با طبیعت می‌رقصند؛ فقرا با آن می‌جنگند.
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ 20th century -- Persian, Short stories راه و رسم زندگی -- داستان Fiction -- Conduct of life ثروت -- داستان Fiction -- Wealth
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۳۵
رده بندی دیویی	: ۳/۶۲۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: 10078516

سپیده‌ای پیش از شب

یوسف بهرامی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۵۰۴-۶۸-۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

قیمت: ۳۰۰/۰۰۰ تومان



ناشر: انتشارات و موسسه فرهنگی اوین

نشانی: تهران، بلوار آیت‌الله کاشانی خیابان وفا آذر شمالی، خیابان گلزار شرقی پلاک ۱۳.

تلفن: ۴۴۷۱۲۴۳۵ ۰۲۱

۴	آغازینه
۶	سپیده‌ای پیش از شب
۴۱	مقدمه فصل قوانین
۴۳	طبیعت دشمن تو نیست؛ مربی توست
۴۵	سپیدی، نشانه‌ی شکست نیست؛ نشانه‌ی آغاز است
۴۸	ثروت واقعی، در پذیرش چرخه‌های طبیعی است
۵۰	در اوج تاریکی، سپیده را جستجو کن
۵۲	کوچک‌ترین معلمان، بزرگ‌ترین درس‌ها را می‌دهند
۵۴	حقیقت، حتی اگر از زبان یک کودک بیاید، باید شنیده شود
۵۷	هر پایان، آغاز در لباسی مبدل است
۶۰	رقص با طبیعت یعنی پذیرش، انعطاف، و رشد
۶۳	درختی که با باد می‌رقصد، از تندبادها نمی‌ترسد
۶۶	سپیده، تنها نصیب دل‌هایی می‌شود که به طلوع ایمان دارند
۶۹	سبک نویسنده‌گی
۷۰	درباره نویسنده
۷۲	آثار دیگر نویسنده
۷۳	حرف آخر

آغازینه

وقتی پولدارها با طبیعت می‌رقصند، و فقرا با آن می‌جنگند؛ سپیده‌ای پیش از شب طلوع می‌کند، و اینبار تنها در داستان‌ها نیست.

سپیده‌ای که پیش از شب طلوع کند، در دل انسان‌هایی زنده می‌شود که تصمیم می‌گیرند، به‌جای جنگیدن با طبیعت، با آن برقصند.

در زندگی، بسیاری از ما در برابر قوانین ساده اما نیرومند طبیعت، مقاومت می‌کنیم. ما با تغییرات می‌جنگیم.

با پایان‌ها می‌جنگیم.

با خاموشی و تولد دوباره می‌جنگیم.

و آن هنگام که با طبیعت بجنگیم، نتیجه‌ای جز شکست، فرسودگی و اندوه در انتظارمان نخواهد بود.

اما آنان که یاد می‌گیرند با ریتم طبیعت هماهنگ شوند...

آنان که در طوفان، به‌جای برافروختن آتش جنگ، با نسیم آن می‌رقصند...

آنان، برنده‌های واقعی‌اند.

پولدارها با طبیعت می‌رقصند؛ فقرا با آن می‌جنگند.

این کتاب، دعوتی است به بازگشت؛

بازگشتی به سادگی، به درک چرخه‌ی طبیعی زندگی؛
به فهم اینکه چگونه در دل سخت‌ترین زمستان‌ها، می‌توان بهاری را در آغوش کشید؛
و چگونه در تاریک‌ترین شب‌ها، می‌توان سپیده‌ای را پیش از موعد طلوع داد.
سپیده‌موی، راوی این داستان است.
اما شاید، در حقیقت، راوی خود تو باشی.
اگر آماده‌ای...
بگذار با هم، از دل این برف، از میان این سکوت، سفری را آغاز کنیم...
سفری به سوی سپیده‌ای که در اعماق شب، منتظر توست.



سپیده‌ای پیش از شب

پشت چراغ قرمز زندگی ایستاده بودم.

صدای بوق‌ها نمی‌آمد. خیابان بود، اما در سکوتی غلیظ.
فقط آینه‌ی وسط ماشین، نگاهم را قفل کرده بود روی همان تار موی سفید لعنتی،
تاری که انگار همه‌ی افسردگی‌های این چند روز را مثل یک گره‌ی کور در خودش پیچانده
بود.

همین چند روز پیش، برای اولین بار دیدمش.
در آینه‌ی قدی اتاق. سکوت بود، ولی درونم کسی فریاد زد:
«دیگر شدی یکی از آن‌ها...!»
آن تک‌تار، باریک و بی‌رحم، شبیه شلاقی بود که به جای پوست، مستقیماً روی روحم فرود
می‌آمد.

هنوز چشم‌هایم از کابوس‌های شب‌های گذشته پف داشت.

آری...

درِ موفقیت را به روی فردایم بسته بودند.
تنها با یک جواب «نه» - کوتاه، بی‌رحم، بی‌توضیح -
عشقم را به دار کشیده بودند.

در حساس‌ترین موقعیت،
با بی‌اعتنایی به هرچه احساس داشتم، مرا به راهی انداختند که جز تاریکی، چیزی در آن
پیدا نبود.
انگار سرنوشتم را از پیش نوشته بودند... بدون آنکه حتی از من بپرسند.

سرم گیج می‌رفت.
چشم‌هایم، مثل افتادن در چاه، آرام‌آرام فرو می‌رفتند در سیاهی.
اما هنوز، هنوز آن موی سپید را می‌دیدم.
مثل سینه‌ی سفید یک دم‌جنبانک، وسط پرهای سیاه...
مثل صاعقه‌ای روشن، بی‌رحم، که در دل ابری‌ترین آسمان من، می‌درخشید و می‌زد روی
شقیقه‌ام.

ساز قلبم، ترک برداشته بود.
در سکوتی آمیخته با اندوه و غرور، گیر کرده بودم.

می‌دانستم...

بی‌عشق، پیر می‌شوی، حتی اگر هنوز جوان باشی.

و با عشق...

حتی اگر پیری، هنوز جوانی.

انعکاس همان تار مو، لرزه‌ای خاص به تنم انداخت.

در لحظه‌ای، مرا پرت کرد به خاطراتی دور،

و تصویر عشق زندگانی‌ام، مثل نسیمی گرم،

آمد و نشست در میان سرمای برف.

بی‌آنکه متوجه چراغ‌های سبز و قرمز جاده باشم،

رانندگی کردم،

تا رسیدم به پارکینگی در دل کوهستان.

همان‌جا، ماشین را خاموش کردم.

درست در نقطه‌ای که از آنجا؛ همه‌جا سپیدپوش دیده می‌شد.

برف، همیشه برایم مفهومی متضاد داشت.

گاهی، حس یخبندان و سرما... گاهی، چیزی شبیه به گرما و امنیت.

این کوهستان را خوب می‌شناختم. بارها آمده بودم. اما هیچ‌وقت، به‌اندازه‌ی آن روز، برف

را با تمام وجودم حس نکرده بودم.

آن روز، با او بودم. و برف همه‌جا را پوشانده بود. دانه‌های ریزش، آرام روی شانه‌هایش

می‌نشستند، اما او حتی کلاهش را بالا نکشید. می‌گفت سرما را دوست دارد.

آن لحظه... من برای اولین بار، احساس کردم که سرما هم می‌تواند گرم باشد.

- «تو یخ نمی‌زنی؟!»

خندید، دست‌های یخ‌زده‌اش را روی گونه‌هایم گذاشت.

- «نه. وقتی کسی رو داری که دست‌های یخ‌زده‌تو نگه داره، دیگه سردت نمی‌شه.»
گرمای انگشتانش، که از لابه‌لای سرما به جانم می‌خزید، از تمام آتش‌های دنیا برایم واقعی‌تر بود.

تا دیروقت کنار آتش نشستیم. بخار نفس‌هایش در هوا گم می‌شد، اما صدایش هنوز در گوشم زنده بود.

- «می‌دونی چرا من عاشق برفم؟ چون همیشه پاکه. حتی وقتی زمین کثیفه، حتی وقتی هوا پر از دود و غبار، برف که می‌باره، دنیا دوباره تمیز می‌شه.»

لبخند زد، و مشتی برف برداشت. نرم و سبک، مثل پَر در دستش بود.

- «اما چیزی که خیلیا نمی‌دونن اینه که برف، فقط یه آغاز تازه نیست. بعضی وقتا، برف یعنی پایان. یعنی یه چیزی، زیرش مدفون شده و دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گرده.»

همان لحظه، جرقه‌های آتش روی دامنش افتاد. با عجله، دست کشیدم تا خاموشش کنم، اما او فقط خندید.

- «دیدی؟ آدم تا وقتی یه چیزی رو داره، حواسش بهش نیست. اما وقتی یه جرقه می‌خوره و نزدیکه که از دستش بده، تازه می‌فهمه چقدر مهم بوده.»

و حالا، این کوه همان کوه بود. برف همان برف بود. اما او نبود..!

لوازم را برداشتم و در صف تله‌کابین جایی برای خودم پیدا کردم. مردم، گروه‌گروه یا دوتایی و گاهی هم تنها، عازم اسکی بودند. هوا بیش از حد دونفره بود!

ناگهان، از گوشه‌ی چشم دیدم، جرقه‌ای از نور نظرم را جلب کرد. کسی شتابان از میان جمعیت می‌گذشت و به من نزدیک می‌شد؛ انگار که مشعلی بر سر داشته باشد.

هاله‌ای که در پرتو کم‌رنگ آفتاب زمستانی می‌درخشید، مثل بال‌های فرشتگان سفید و الماس‌گون بود، و گویی تاجی از بلورهای یخ، بر سر داشت. و این نور، متعلق به کودکی

بود... کودکی به طرز هولناکی لاغر، آن قدر که انگار مدت‌ها گرسنگی کشیده و جان از بدنش رخت بر بسته است.

مثل کسی که از گور برخاسته، فقط مشتی استخوان بر تنش باقی مانده بود که به هم می‌لغزیدند. انگار سختی روزگار هر آنچه از او مانده بود را بلعیده باشد. دیدنش حس عجیبی در من برانگیخت، ترکیبی از ترس، اندوه، و دردی که استخوانم را می‌سایید.

پسری رنگ‌پریده و کتک‌خورده، با لباس‌های مندرس و ظاهری ژولیده، در میان جمعیت سرگردان بود. سنش به زحمت از ده سال می‌گذشت، اما هیچ‌کس به او توجهی نداشت. خواسته‌اش، هرچه که بود، با بی‌اعتنایی مردم روبه‌رو می‌شد.

اما آنچه بیش از همه حیرتم را برانگیخت، موهای بلند و مجعدش بود؛ تماماً سفید، مثل برفی که بر زغال داغ ذوب شود. هر بار که سرش را می‌چرخاند، موهایش همچون شعله‌های آتش، بی‌نظم در هوا می‌رقصیدند.

با اصراری کودکانه، بسته‌ای آدامس سفید را مقابلم گرفت. شاید آخرین داشته‌هایش بود که حالا به من پیشنهاد می‌داد:

- «آقا، لطفاً یه آدامس وایت بخیرین. قول می‌دم پشیمون نشین! هرچقدر دوست داشتنی
بپردازین...»

نگاهم در چشمان خاکستری‌اش قفل شد. نگاهی که هم معصومیت داشت، هم چیزی شبیه درنده‌خویی. چیزی که آدم را به شک می‌انداخت... یا شاید هم، به ترحم.

میان آشفته‌گی لباس‌های نیمه‌گرمش، تکه‌هایی از پوست عریان‌ش دیده می‌شد؛ با ردهای کبودی و زخم‌هایی که حکایت از ضرب و شتم داشت. از سرما می‌لرزید، اما در چشمانش ترکیبی از ترس و امید موج می‌زد.

با دیدن چهره‌ی متعجبم، این بار گوشه‌ی کاپشنم را گرفت، کمی تکان داد و با التماس گفت:

- «آقا، قول می‌دم پشیمون نشین! لطفاً به آدامس بخرین... اصلاً، می‌خواین یه دونه بهتون هدیه بدم؟!»

من اما، غرق در رؤیاهای خودم بودم. در حال و هوای دونفره‌ای که در ذهنم جاری بود. انگار اصلاً در این صف حضور نداشتم، فقط پاهایم روی زمین بود! انتظار چنین دیداری را نداشتم؛ این آدمک عجیب‌الخلقه که بی‌مقدمه وارد دنیایم شده بود.

ناگهان، حس کردم دلم می‌خواهد از او انتقام بگیرم. از تمام کسانی که حال و هوای عاشقانه‌ام را خراب کرده بودند.

در تنها دلیل زندگی‌ام را محکم به رویم بستند... فقط چون از کارم بیکار شده بودم؟! صاحب‌کار، اخراجم را با یک جمله‌ی ساده توجیه کرد: «پسر! مگه عاشقی که دل به کار نمی‌دی؟!»

و او را در خانه حبس کرده‌اند. شنیده‌ام شب و روز گریه می‌کند. دیگر اجازه نمی‌دهند همدیگر را ببینیم.

قرار است او را به یکی از خواستگاران ثروتمندش بدهند؛ مردی که اگر ملاک، پول نباشد، هیچ برتری‌ای نسبت به من ندارد!

و حالا، در این حال و روز، این پسرک آدامس‌فروش، با حضور بی‌موقعش، تمام ابرهای سفید عشقم را از سرم می‌پراکند...

درست مثل مأمور شهرداری که وسط خواستگاری، بی‌رحمانه بساط عاشقی آدم را جمع می‌کند!

دلم می‌خواست با یک حمله‌ی عصبی و تمام‌عیار، در حد انفجار رگ گردن، کتکش بزنم. شاید دلم کمی خنک شود.

اما قبل از آنکه این بحران، رنگ جنایی بگیرد، ادب و نزاکت که در گوشه‌ای چمباتمه زده بودند، از جا پریدند و افسار خشمم را کشیدند.

ناگزیر، به یک ریشخند فنی بسنده کردم و با لحنی تمسخرآمیز و کمی هم روان‌فرسا گفتم:

- «عجب! واسه چی قول می‌دی پشیمون نشم، موش‌موشک؟! نکنه قراره باقی عمر، خوشبخت زندگی کنم، چون تو داری آدامس وایت می‌فروشی، نه؟ یا شاید چون با این سرووضع، سفیدی رو تبلیغ می‌کنی؟! حتماً می‌خوای بگی من با خریدن یه آدامس سفید، از یه آقای کوچولوی سفید، با موهای بلند سفید، و پوستی سفیدتر از سفیده‌ی تخم‌مرغ آب‌پز وسط یخبندان اینجا، دنیام متحول می‌شه، ها؟! راستشو بگو، بابا برفی کوچولو!»

چند نفر از اطرافیان که ناخواسته گوش‌شون، مثل رادیوی بدون دکمه، روی مکالمه‌مان قفل شده بود، با قیافه‌هایی عاقل‌اندرسفیه سر تکان می‌دادند؛ بعضی دیگر، آن‌چنان لبخند مصنوعی به چهره داشتند که انگار عضلات صورتشان روی حالت «چاپلوس اضطراری» گیر کرده بود. از چند متر عقب‌تر، مردی درشت‌هیکل با صدایی کلفت‌تر از سیستم‌اگزوز کامیون گفت:

- «آقا جون! بازجویی از بچه‌نگیر. نمی‌خوای بخری، بی‌خیال شو!»

اما پسرک، انگار در قیافه‌ام چیزی دیده بود؛ شاید رگه‌ای از شکست، یا ترکیبی از حسادت و کمبود آهن در لب‌هایم.

لبخند زد، و بی آن که مجوز کتبی یا اجازه‌ی پدر داشته باشد، بسته‌ای آدامس در جیبم انداخت و خیلی آرام گفت:

- «شما تنها تر از اونی هستین که من بخوام ازتون چیزی به دل بگیرم... شاید این کادوی من، همون طور که شما گفتین، از یه آدم برفی کوچولو، کامتون رو شیرین کنه... زبانتون رو از نیش و کنایه خالی... و دلتون رو از بغض و کینه، سفید و پاک.»

راستش این حرف‌ها، قد و قواره‌ی پسرک نبود؛ بیشتر شبیه بیانی‌ه‌ی وکیل دادگستری در جلسه آخرین دفاع از متهم بود.

اطرافیان هم که ظاهراً بین درک و درد دل من گیر کرده بودند، با حالتی که انگار توی دلشان می‌گویند «این دیگه چه مدل عاشقیه؟»، سرتاپایم را ورنده می‌کردند.

گویی من آن کسی بودم که موهایش مادرزادی سفید شده بود، نه او.

و نیشخندها، مثل قند آب شده، آرام آرام زیر زبان‌شان پخش می‌شد.

پسرک داشت پابه‌پا می‌شد که برود، اما مثل نقش اول فیلم هندی، بی‌درنگ بازویش را گرفتم.

صورت‌م را به او نزدیک کردم - نه برای بوسیدن، بلکه برای شناسایی تهدید.

و با لحنی موشکافانه گفتم:

- «بینم وروجک، از این یه تار موی سفید وسط کله‌م فهمیدی خیلی تنهام، یا از این رنگ و

روم که انگار با عکس رادیولوژی اشتباه گرفته شده؟! یا شایدم چون وسط صف، مثل چراغ

راهنمایی معیوب، تنها وایسادم، این جوری می‌گی، ها؟!»

هم‌زمان، بازوی نازکش را کمی محکم‌تر گرفتم، نه آن قدر که فریاد بزنند، اما آن قدر که

بفهمد این یکی از همون لحظاتی که با یک جمله اشتباه، می‌تونه وارد فاز «اندرخم یک

کوچه» بشه.

پسرک، اما با خونسردی‌ای که فقط در سامورایی بازنشسته دیده می‌شه، با صدایی گرفته گفت:

- «یواش! آرام باش... نگران نشو. من سفیر صلحم!»

و این‌گونه، آدامس فروش کوچک ما، رسماً نماینده‌ی سازمان ملل در منطقه‌ی تله‌کابین شد.

پسرک بی‌هیچ اضطرابی، با لبخندی که انگار از پیش تمرین کرده بود، اضافه کرد:
- «فقط یه نگاه به خودت بنداز... شلوارتو برعکس پوشیدی، جوراباتم لنگه‌به‌لنگه‌ان، با دمپایی روفرشی هم که اومدی اسکی! انتظار داشتی چی بگم؟!»

طفلک راست می‌گفت.

انگار در آینه‌ای از جنس طعنه و دقت نگاه می‌کردم.
سرتاپایم شبیه کسی شده بود که گویی نیمه‌شب، در تاریکی کامل، با لباس خواب از زندان بیرون زده و صاف افتاده، در مسابقه‌ی میچ‌گیری بچه‌ها!
خون به صورتم دوید و ذهنم دنبال راهی برای “برگشت آبرومندانه به عقب” می‌گشت که نشد...
از پشت سر، صدایی مثل بلندگوی آش‌پزخانه‌ی سلف دانشگاه بلند شد:

- «آقا، برو جلو. صف حرکت کرد... جا نمونی!»

یک قدم جلو رفتم، اما غرور له‌شده‌ام هنوز عقب مانده بود.
با همان غرور آسیب‌دیده، ناگهان یقه‌ی پسرک را گرفتم؛
مثل مأمور گمرک که بسته‌ی مشکوک را بو می‌کشد، اما نمی‌فهمد کدامش قاچاق است!
چشمانش با آرامشی مرموز به من خیره شد؛

گویی داشت از چهره‌ام اسکن می‌گرفت یا در حال ثبت من برای آرشیو موجودات نایاب بین عقل و جنون بود.
گفتم:

- «راستشو بگو، مارمولک! از کجا فهمیدی؟!»

اگه به‌جای این لباسا، لباس دلک‌ها رو هم می‌پوشیدم، بازم تو این قدر راحت می‌فهمیدی که من تنهام؟! یا نکنه می‌خوای بگی از یه تار موی سفید وسط کله‌م، همه‌چی رو فهمیدی؟! که اصلاً از زاویه‌ی قد تو قابل‌رؤیت نیست!»

پسرک با همان نگاه بی‌هیاهو و سرد از غربت روزگار، انگار نه انگار کسی دارد با عتاب او را بازجویی می‌کند، فقط گفت:

- «خب باشه، تند نرو... یقه‌مو ول کن تا بگم.»

بعد، یقه‌شو صاف کرد و چند قدم با احتیاط عقب رفت.

انگار بخواد فاصله‌ی ایمن را حفظ کند.

ناگهان خودش را جمع‌وجور کرد، چانه‌اش را بالا آورد، دست‌ها را پشت کمر قفل کرد، و انگار در حال ایراد نطق مقابل هیئت امنای سازمان ملل باشد، گفت:
- «فارغ از اینکه لباس دلک تا چه اندازه برازنده‌تون هست، آیا صرفاً همین تنها ایستادن‌تون در صف، دلیل کافی برای تنها خطاب کردنتون نبود؟!»

وای...

مثل شیری که تازه رد پای شکار را پیدا کرده، عضلاتم سفت شد.

کافی بود همین جمله‌ی آخرش، دُمم را لگد کند تا من، مثل نارنجکی که ضامنش را خودش کشیده، منفجر شوم.

پوزخند چند نفر از جمعیت مثل پتک می‌خورد وسط پیشانی‌ام.
 بی‌اختیار، پُر از خشم، خیز برداشتم تا شکارم را بگیرم.
 شکار فسقلی، پرافاده و استاد طعنه!
 اما درست همان لحظه، مردی تنومند، شبیه نسخه‌ی انسانی دیوار صوتی، جلوی من
 سبز شد.

بی‌که به چشم بیاید، حضورش مثل ترمز دستی تریلی بود.
 با صدایی که انگار از دیافراگم زمین درآمده باشد، گفت:
 - «برای آخرین بار می‌گم، آقا! بچه رو زیر بازجویی بگیرین. از سن و سال شما بعیده!
 پول آدامسشو بدین و بذارین این بدبخت بره.»

همه‌چیز ایستاد.

حتی نفسم.

و تازه فهمیدم که بدبخت، شاید... من باشم!

واژه‌ی «بدبخت»

انگار زخمی پنهان را در اعماق وجود پسرک شکافت؛
 نه زخمی تازه، بلکه زخمی قدیمی که به شنیدن این کلمه عادت داشت،
 اما نه از این زبان...

نه از زبان مردی که شاید آخرین امیدش برای دیده‌شدن بود.
 قدم کوچکی به جلو گذاشت.

اما صدایش، صدای کسی بود که انگار قرن‌ها سکوت را شکسته باشد:
 - «آقا... نه تنها شما، بلکه همه‌ی این آدم‌ها، باهم و تنها هستن...»

این‌ها از بس تنها هستن، باهم‌ان...
و وقتی باهم‌ان، از همیشه... تنها ترن...»
برای لحظه‌ای، همه چیز ساکت شد.
انگار کوهستان هم گوش سپرده بود.
انگار برف هم دلش گرفت.

- «خوش به حال خودت...
که توی تنهایی، اون قدر تنها نبودی که من، بایه مزاحمت ساده، تنها ترن کرده باشم...
خوش به حال خودت!
پس... خودتو عشقه...»

اما جمله‌اش، مثل کسی که یادش بیفتد حق ندارد حرف بزند،
نیمه کاره ماند.
چشمانش لرزید.
انگار فهمید که زبان، گاهی خطرناک‌تر از چوب و کمر بند است.
و بعد...
فرار.
نه فرار از آدم‌ها،
بلکه از لحظه‌ای که بیش از اندازه حقیقت داشت.

مثل خرگوشی هراسان،
به سمت تپه‌ای دوید که هنوز برفش، بکر بود؛

جایی که هیچ ردی، هیچ انسانی، و هیچ قضاوتی نرفته بود.

در زیر کاجی بزرگ و باشکوه، ایستاد.
انگار آن‌جا، قلمرو خودش بود.
امنیت خودش.

من فقط بخار نفس‌هایش را دیدم...
تند، پاره‌پاره، و نفس‌گیر.
و او... هنوز مرا نگاه می‌کرد.
بی‌کینه،
بی‌خواهش،
فقط با نگاهی که بیشتر شبیه بخشیدن بود تا گلایه.

در درونم، چیزی داشت فرو می‌ریخت.
نکند کلید صندوقچه‌ی دلم،
نزد همین کودکی باشد
که از خودش چیزی نداشت،
اما از همه چیز من، بیشتر فهمیده بود؟

حرف آخرش، مثل پتک نبود؛
مثل قطره‌ی آبی بود که از روی برف می‌لغزد
و درست همان‌جایی می‌نشیند

که قلب آدم یخ زده.

از یک طرف، بدهکارش بودم؛
نه فقط به خاطر آن آدامس،
بلکه به خاطر لحظه‌ای که “درد”ش را نادیده گرفتم.
و از طرفی دیگر،
دلَم... دلَم به شکل دردناکی برایش سوخت.
برای جثه‌ی کوچکش، برای صدای بی‌ادعایش، برای آن “ببخشید بی‌صدا”یی که در
نگاهش جا مانده بود.

او چیزی نخواست،
اما همه‌چیز را بخشید.

صف، آرام به تله‌کابین نزدیک می‌شد.
نوبت من بود...
اما نه دلَم،
نه پاهایم،
هیچ‌کدام با من راه نمی‌آمدند.

نگاهم به او قفل شده بود.

در همین حین،

مسئول بلیت که همه‌چیز را دیده بود،
با لحنی آرام، بی‌ادا، بی‌تظاهر،
گفت:

- «اسمش زاله.

ما که این جواری صداش می‌کنیم...
مهاجره.

می‌گن با پدر معتادش زندگی می‌کنه.
که اگه لازم باشه، هر روز واسه‌ی پول مواد، کتکش می‌زنه.
درس می‌خونه...

عاشق کتابه...

بچه‌ی عجیبیه...

گاهی یه دفعه غیبش می‌زنه.

یه کمم پررو هست...

شما...

شما ببخشیدش، آقا.»

و من...

از خودم پرسیدم:

“چه کسی باید چه کسی را ببخشد؟”

جواب مسئول بلیت را ندادم.

فقط راه افتادم... نه دقیقاً به سمت پسرک،

به سمت خودم.
خود فراموش شده‌ای که انگار پشت صدای او،
زیر کاج، منتظر مانده بود.

اسکی؟

نه.

دیگر هیچ میلی برای بالارفتن نداشتم.
تنها چیزی که می‌خواستم،
ایستادن بود.
ایستادن در کنار آن که ایستادن را بلد است...
حتی اگر قدش کوتاه باشد.

او که مرا از دور دید، تعجب نکرد.
شاید فهمیده بود کسی که با صندل روفرشی در برف قدم می‌زند،
نه اهل ورزش است،
نه اهل تظاهر...
بلکه خسته است، زخمی است، و آمده تا به حقیقتی پناه ببرد.

به نزدیکی‌اش رسیدم.
هنوز حتی نفسم به التماس عذرخواهی نرسیده بود
که او، بی مقدمه و با همان صدای کودکانه‌اش پرسید:
- «روی این درخت چی می‌بینی؟»

سر بلند کردم.
شاخه‌های سنگین کاج،
زیر فشار برف، آرام خم شده بودند؛
نه شکسته،
نه خسته...
فقط خم.
آرام گفتم:
- «برف.»

لبخند زد.
و مثل کسی که دارد رازی را آهسته باز می‌کند، گفت:
- «شاید هم این سپیدی،
گرد و غبارِ پاکیه...
نه پیری.
شاید چیزی که تو آغاز زمستون می‌بینی،
در حقیقت پیام امید و تداومه...
مثل درختی که برف رو دوشش،
ولی هنوز ایستاده.»

بعد، درست به چشمانم نگاه کرد.
نگاهی که نه کودک بود،
نه پندگو...
بلکه شبیه طبیعت:

بی‌ادعا و بی‌رحم.

- «حالا بگو... اون تار موی سپید روی سرت، چیه؟»

نفس کشیدم...

نه برای جواب‌دادن،

برای اینکه شاید نفس کم نیاورم.

به‌جای پاسخ، فقط پرسیدم:

- «تو از کجا فهمیدی که من تنهام؟»

نگاهم نکرد.

از گوشه‌ی چشم، فقط یک نگاه گذرا انداخت.

انگار نخواست با نگاهش مرا بشکند.

و با لحنی آرام، درست مثل گفتن یک شعر ساده‌ی کودکانه، گفت:

- «شما تنها کسی بودین که به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره مونده بودین...

از همون فهمیدم که از عشق، تنها موندین...

نه از تنهایی.

پیشنهاد می‌کنم عاشق کسی باشین که

همیشه

در دسترس باشه...

و هیچ‌وقت... هیچ‌وقت،

تنهاتون نذاره.»

حرف‌هایش مثل برف روی دوشم نشست.

نه سنگین...

نه تند...

فقط بی‌پایان.

خواستم بدانم عشق او کیست؟

مگر بچه‌ای با این قد و قواره،

عشق را می‌فهمد؟

اما او، مثل کسی که صدای فکر مرا شنیده باشد،

با همان آرامش گفت:

- «همونی که

در پایان،

دوباره آغاز می‌شه...

همونی که

ظاهراً در تو پایان می‌پذیره،

اما تو... همیشه در اون آغاز می‌شی.

چون در دستان اون،

هم پایان هست،

هم آغاز.»

ساکت شدم.

نه از حیرت،
از حس خفگی خوشی که بغض دارد،
اما تلخ نیست.

- «از کجا این حرف‌ها رو می‌دونی؟»
باورم نمی‌شد دارم این را از یک آدامس فروش سفیدمو می‌پرسم.

لبخندش مثل شاخه‌ای بود که برف رویش ریخته.
سنگین...
اما هنوز ایستاده.

- «از لالایی مادرِ زمان...»
از همون لالایی‌های مکرر و بی‌کلام مامِ طبیعت.
مثلاً توی همین برف نشسته روی درخت...
یا توی همین موی سپید...
طبیعت تو این جور چیزها لالایی می‌خونه.
اما نه برای خواب...
برای بیدار شدن.
آروم،
ولی بیدار.

اگه خوب دقت کنی،
هم می‌شنوی...

هم می‌فهمی.»

درست همان لحظه که تصمیم گرفتم قدمی به سمتش بردارم،
بادی باریک و زیرک از لابه‌لای شاخه‌های کاج گذشت؛
مثل پیامبری نامرئی که فقط مأمور بود یک چیز را به من برساند.

برف، آرام و بی‌صدا،
مثل بالش‌هایی از پر قو،
از نوک درخت پایین ریخت،
و روی موهای زال نشست.
نه مثل اتفاقی ساده،
که شبیه انتخابی ازلی بود.

و در همان لحظه...
مرز میان او و برف از بین رفت.

نه واقعاً دیگر نمی‌توانستم بگویم «این پسر است»
یا «این تکه‌ای از کوه»
یا «خود برف، که راه رفته و شکل گرفته...»

ایستاده بود، در میان سپیدی محض،
مثل مجسمه‌ای که نه از یخ،
که از سکوت ساخته شده باشد.

چشمان خاکستری‌اش، ته نداشت ...

آغاز نداشت ...

و من فقط تماشا می‌کردم،

درست مثل کسی که ناگهان فهمیده باشد

در کودکی با خدا روبه‌رو شده،

اما یادش رفته پرسد چه ساعتی است!

وقتی دستش را روی زمین گذاشت،

برف ...

نه، نه زمین،

بلکه برف،

به خودش لرزید.

انگار مادر،

دست فرزندش را روی گونه‌اش حس کرده باشد.

و بعد، او گفت:

- «طبیعت همیشه جواب می‌ده، فقط باید گوش بدی.»

صدا ...

از خودش بود؟

از زمین؟

یا از درخت کاج؟

نمی‌دانم.
فقط حس کردم قلبم،
ناخودآگاه سرش را پایین انداخت و آرام گریست.

پاهایم سنگین شد.
نه از سرما،
که از حضور چیزی که مغزم درکش نمی‌کرد،
اما دلم...
دلم، آن را خوب می‌شناخت.

این بچه،
پسر نبود.
آدم نبود.
او صدای کوهستان بود که زبان باز کرده،
لالایی برف بود که ترجمه شده بود،
و شاید... خود پروردگار طبیعت،
با قدی کوتاه، نگاهی خیره،
و کفش‌هایی که نه آمده بود،
تا مرا بیدار کند.

در همان لحظه،
باد دوباره وزید.
و زال، مثل لکه‌ی بخار روی شیشه‌ای سرد،

برای یک ثانیه محو شد.

وقتی باز پیدایش کردم،
دیدم دستش را از زمین برداشته،
و درست همان جا،
جایی که انگشتانش بودند،
سفیدترین دانه‌های برف
هنوز می‌درخشیدند،
انگار زمین زیر انگشتان او به وضوح گفته بود:
«من هم شنیدم.»

سپس، بی‌هیچ حرکت اضافه‌ای،
بی‌هیچ نمایشی،
به من زل زد.

در چشمان نقره‌فامش،
یک کتاب حرف بود؛
یک جلد بازنشده از همدردی،
که فقط به خواننده‌ی مشتاق،
خودش را نشان می‌دهد.

- «ولی اگه نمی‌توننی باور کنی که یه بچه‌ی فقیر هم می‌تونه این حرف‌ها رو بزنه...
پس هیچ‌وقت نخواهی تونست باور داشته باشی

که پروردگار طبیعت،
گاهی با بچه‌ها،
با همین بچه‌ها با ما حرف می‌زنه.»

درست همان‌جا،
در دل کوه،
در سکوت میان کاج‌ها،
من بغض کردم.

اما...

مغزم هنوز کودکانه تقلا می‌کرد.
دوباره آن آدم قدیمی درونم بیدار شد؛
همانی که در برابر چیزی که نمی‌فهمد، حمله می‌کند.

کلماتش...

شبیهِ نیش آبی بود که از لابه‌لای یخ، خودش را به جانم رسانده بود.
آرام، اما سوزنده.

پس دوباره، عصبانی شدم...
بی‌منطق، مثل تمام آدم‌های نفهمی که درک را تهدید می‌دانند.

آرام، آهسته،
نزدیک شدم.
مثل کسی که بخواهد در رکوع،

اما با نیت دروغ،
به چیزی خیره شود.
و آرام، با طنینی مودیان،
گفتم:

- «خب، پسر کوچولوی عزیزم...»

نترس.

بیا جلوتر.

بگو ببینم...

اگه تو این قدر حالیت...

پس چرا هنوز فقط به آدامس فروشی؟!»

او اما،

مثل حیوانی که در برف‌ها کمین کرده باشد،

جای پایش را محکم‌تر کرد.

چشمانش برق زد.

و درست وقتی فکر می‌کردم در سکوت فرو می‌رود،

با همان آرامش زلزله‌آور،

انگشت اشاره‌اش را مثل پیامبران،

به پیشانی‌ام نشانه رفت و گفت:

- «به همون دلیلی که هیچ درخت پاک‌طینتی،

بعد از زمستون،